بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور بعد از نماز عشر بار بخواند

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما
که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشای
تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب
میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم که دوست
آشنائیم کوئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست
گویم آنکس که ربود این دل دیوانهٔ ما

شکر نعرهٔ ما گر که بما عمر بده گرد
تا به محشر شود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر للّه که نمردیم و رسیدیم بدوست
آفرین باد بدین همت مردانهٔ ما

محیی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست بشگفت زهی همت مردانهٔ ما

۱

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما — جویای رخ خوب جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم — در درد فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها — ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهاری و از عشق جمال وی — با نعرهٔ فریادی مستانه توئی یا ما
عشق تو بما بلبل اندر رگ و پی رفته — آن بادهٔ کو آن را پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دوست چیزی نجوئیم — از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از او ما را بکشد بر دار — آیا بزبان خلق افسانه توئی یا ما
تو عاشق دما عاشق دم درکش و حاضر باش — در نه بخدا امروز دردانه توئی یا ما
گویند که گنجی هست اندر دل هر سرمست — از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

محیی به گلستان شد با بلبل نالانی
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

۲

در غم عشق تو از آن بگذشت کار دل مرا — کز دغایت کم شود یک لحظه کار دل مرا
فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان — بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا
بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه خود — چون توان کردن که کردی غمگسار دل مرا
ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود — همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا
آنکه روزم شد سیه باشد ز بیصبری دل — تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا
باز آمد روز هجران ناله کن باری ز دل — چون تو بودی و فراق یار یار دل مرا

---

۱ بجهت حصول دیدار حق تعالی هر روز هفت بار بخواند

۲ بجهت حصول مرادات دینی در رفع غم هر روز هفت بار بخواند

چند چون محی کشد دل در رهِ تو انتظار
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

ع۱ گر ندارد آرزوی وصل جانان جان مرا | زندگی نگذاشتی بی او غم هجران مرا
سر من آغشته در اشک جگر گون من است | خار غم گر باغبان نگذاشت در بستان مرا
نیست فرقی در میان شخص من تا سایه ام | بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا
حال من چون پیر کنعان شد کنون چه جای حیرت | بسکه آمد سیل اشک از دیدهٔ گریان مرا
جامهٔ جان چاک شد در وادی عشق و هنوز | هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا
همچو من یارب که کردی بی نصیب از وصل یار | اینکه در انداختی از صحبت جانان مرا
اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست | ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانهٔ من گلخن و فرش تن از خاکستر است
تا که چون محی بخوانی بی سر و سامان مرا

ع۲ بار دگر صبح سعادت دمید | زانکه صباحست کنون شام ما
زان می قتال که دارد خدا | از دل شب ریخته در جام ما
بازی عشق بسی خورده ایم | تا چه شود خواجه سر انجام ما
هیچ بلا نام نزد خلق نیست | تا سر دفتر نه بود نام ما
از دل هر روزهٔ ما بشنوند | زمزمهٔ عشق دلارام ما
تا ابد از دست حلاوت دهد | چاشنی درد تو در کام ما

---

ع۱ بجهت حصول جمعیت دل هر روز هفت بار بخوانند
ع۲ بجهت نصیب از شراب طهور هر روز ۹ بار بخوانند .

عاشق دیوانه و مستقیم از آن ۝ دم بدم پیاپی رسد انعام ما
از شرر شعلهٔ عشق دوست ۝ سوخته شد ظاهر اسلام ما
خواری خلقان جهان میکشم ۝ تا به کرم حق کند اکرام ما

محیی به محبوب نظر کرد و گفت
باز بر آمد قمر از بام ما

من همچو آذر از برون بت میتراشم روز و شب ۝ در اندرون همچون خلیل الله گویم این عجب
در بتکده با این بتان با آنکه هستم همعنان ۝ نور خدا هستم عیان حیران دیم روز و شب
بشنو تو ای مومن بگر آید ترنگ بوی من ۝ بشکافت یک یک سی سخن هیچ بین در روی زرد
آن سر الا کیست کی گر وصف لا هستند یا ۝ در عشق او دیوانه شد هم ترک تاجیک و عرب
هر کس که سلطان جهان خواهد که بنده وی شود ۝ از اولیای مملکت آید بمیدان طلب
وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور ۝ اندر دل سنگین سنگ از لذت آید در طرب
در محفل جنت بحق ساقی دهد جام طهور ۝ نی باده دارد رنگ و [illegible] جام از رقیق لب
من عاشق خود خوانده ام [illegible] بخشانده ام ۝ جز فضل سبحانی من این را ندانی کو سبب
اشتر که می مست شد بردار دار از ره جسم خود ۝ در غایت مستی بود سر در سر کوه و حطب
او معصیت لا از کرم طاعت کند روز حشر ۝ رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب
آن یوسف کنعان عجب گر نیست بازار مصر ۝ کین جمله بازاریان زند فریاد و شغب

محیی چراغ روشن است در ملت الله نور حق
نی کوکب دُر نیست چون این قندیل حلب

---

۱ بجهت حصول استقامت بر اسلام هر روز یازده بار بخوانند

۱ بنده گر بنگ خوردی در شراب | توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب
گر خطا کردی بگو بد کرده ام | تا کنم جمله خطا را من ثواب
کی حساب آن گدا کر دست شاه | کو خورد در مطبخ شان نان و آب
بندهٔ مائی در اندر شرع ما | بنده هر چه کرد بر خواجه ست خواب
خصم دامنگیر را راضی کنم | روز حشر از تو دهم برداد ثواب
در دل شب تا که گوئی ای خدا | من ترا بیدار می سازم ز خواب
چون ترا سلطان گرفت اندر پناه | غم مخور از هیچ ملک از انقلاب
ما ترا از بسکه میداریم دوست | دار مست از عشق خود دائم خراب
از عذابم چند ترسائی مگوی | دوست هرگز دوست را کرده عذاب
تا که حسن و ناز با ما کم کنی | گاه گاهی میکنم بر تو عتاب
وقت روی تست این دیدار من | وقت ذره کرده ام من آفتاب
تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من | بس مکن از ترس دوزخ اضطراب
در جهنم گر روی من گویمش | تا ز تو نی مشتعل سوزد در کباب
من کنم آمین دعا هائی ترا | من دعا هائی تو سازم مستجاب

محی را آن دم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نه بود از هیچ باب

۲ از جمال لایزالی بر نداری گر نقاب | عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

---

۱ـ بجهت قبول توبه بدرگاه باری تعالیٰ هر روز بست و یکبار بخوانند۔

۲ـ بجهت حصول مقاصد دینی هر روز هفت بار بخوانند۔

صد جنت گر بود بی دوست در قعر جحیم     خیمه های عاشقان مبنی طناب اند بطناب
قاصرات الطرف عین باشند حوران بهشت     هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان میشتاب
عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از بهر آن     فارغ اند از کتخدائی خانمان کرده خراب
پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد     سر برآرند با دل پر آتش و چشم پر آب
با دل مجروح میگریند و میگویند کو     آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود در روز حساب

بی تماشای جمالت محی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت     بر کنند مستان حضرت قصرها را خشت خشت
حق تعالی چون دهد بر بندگان جام طهور     کاسه لیستانیم ما با آن کاسه خواهیم هشت
بر درخت آل[1] امید وصل تو کردیم وصل     در دو عالم غیر از این ما را نباشد هیچ کشت
یک سری نباشد خالی از سودای دوست     در سرا هیچ سودا نیست تا ما را نباشد سرنوشت
آنکه شد سر رشتهٔ بخت همه در قبله اش     تا کلیم بخت ما را از کدامی نیکی زشت
تا نه بینیم دوست را این جا پوشم سیاه     از میان حلهای تنگ رنگ اندر بهشت
از سجود بت مرا کافر مگو دیوانه ام     سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا کنشت
چون رود از پیش چشم عاشقان مجنون دود     زانکه از لا العقلی مجنون نداند خوب و زشت
کی مشام جان مشتاقان معطر میشود     گر نباشد بوی او در جنت عنبرسرشت

محی میگفت آه من چاره چه عازم چه کنم
دل برفته در بلای عشق او جا ترا بهشت

---

ع۱ بجهت وصل باری تعالی هفت بار بخوانند

۱
سیصد و شصت نظر را تبه بنده ماست — بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا به کجاست
بیوفائی مکن و از در ما دور مرو — زانکه ما را ز ازل تا به ابد با تو صفاست
روی ناشسته چرکین شده از چرک گناه — آب گرمی که از او شسته شود رحمت ماست
هم بدست تو دهم نامهٔ تو روز حساب — تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست
یک نکوئی ترا ده بد هم در دنیا — با تو در آخرت آن مقصد و مقصاد تراست
گر بدی از تو در آید به کرم عفو کنم — اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست
نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی از و — ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست
هر چه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار — بر من ای بنده اجابت و بر تو دعاست
تو ز من هیزم و شیر و نمک و دیگ بخواه — من وکیل تو ام از من بطلب هر چه سزاست
من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش — کی ستانم ز گدائی که برا و صدقه ماست
با تو ام من همه جا ترس تو از شیطان چیست — چون پناهت منم ابلیس بیا گو که صلاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محیی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

۲
ناشسته ترا دیده بآب و ترانی دست — نی هیچ کسی جز حق شو بنده رویت هست
جام می عشق حق در کش تو اگر مردی — تا مست خدا میری در گور روی سرمست
هر صوفی صافی کو لو دست ریاضت کش — از زلهٔ مردانه از خوان جهان بر بست
یوسف که برادر را بدنامی و دزدی داد — در خلوت خاص خود با او چه سبب بنشست

---

۱ بجهت توجه باریتعالی هر روز بیست و یکبار اگر دعوت سیصد و شصت بار بخوانند
۲ بجهت مغفرت گناهان هر روز هفت بار بخوانند

برلبت دگر باشد و بر رسته دگر آید دوست — بر رسته کسی باشد کو دوست بد و پیوست
تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید — هم صحبت عشقش شد از جمله غمها رست

سرتا بقدم محیی پیوسته جراحت هست
بخون در همه عمر او یک ذره نبد دوست

ع۱
عمل من همه عمر ار چه خطا افتادست — چه غمست چون سروکارم بخدا افتادست
بچنین دست تهی فضل خدا می طلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتادست
خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات — که میان من و تو دوست جها افتادست
نظرم جز بکمال کرم حق نه بود — همه کارم همه عمر ار چه خطا افتادست
تو بمن لطف و کرم کرده نه تنها ای دوست — کرمت بخشش همه کس همه جا افتادست
نظری کن بعنایت تو در این آخر عمر — سوی این بنده که در عین بلا افتادست
بمن از خوف مگو لا مکن نومیدم — که از و بخشش گنهگار بجا افتادست
بتو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف — که بگو بنده تو بر خاک چرا افتادست
به زمین دل هر کس بنشاند تخمی — بزمین دل ما تخم وفا افتادست

بخدا در نظر محیی تو پیوسته دلت
طالب فقر و محب فقرا افتادست

ع۲
گنه کردی بگو کردم ای دوست — که بعد از کار بد این توبه نیکوست
گنه کردن اگرچه خوی تو گشت — ولی عفو گناهت هم مرا خوست

---

ع۱ بجهت قبول توبه بدرگاه باری تعالی هر روز هفت بار بخواند

ع۲ بجهت مغفرت گناهان هر روز هفت بار بخواند و اگر توبه کند سی صد بار بخواند توبه قبول افتد.

تو شب بر خاک می مال و می نال — که آن نالیدنت داریم ما دوست

نفسهای گنهگاران تائب — مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر — چه غم داری اگر پشت تو دو توست

کسی کز دست بتر بنود بعالم — مرا لا تقنطوا در باره او ست

نعمتهای جنت پروری مغز — ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو در جهان بهر تو نیکوست غم نیست — اگر شیطان بدست با تو بد خوست

نمیرد ماهی دل محی هرگز — زلال رحمت حق تا درین جوست

بروی نفس شیطان لعین بس بیره است — پوستین دادن بگازر کار مردے ابله است

گرچه شیطان زعفران بسیار میدارد بملک — کی بریزد بیش حیوانی که قوت او که است

در صباح آن مردار خورده باشد با گله — تو بنا هست در نماز شام بس که آگهست

آن تو ئی اندر جوانی کل خشک از غرور — وقت پیری خود خرف گشتی و پشت دو تو ست

کردی از مردن فراموشی کنی دایم گناه — یاد مردن توبه کردن در دلی تو گهست

گفته اند گردی ز مردی نیستی مرد خدا — در ره دین گرد گردد هر که او مرد رهست

در درون کن ناله تا رست از برون نقش و نگار — لایق این گرسنه میدان که سر که با که ست

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه — در خری باشد دران خرگاه بود خر گهست

مومن صادق چو از سر پوست می آید برون — دان منافق همیشه مانند پیازه ته بست

محی هرکس در جهان گر دست کارے اختیار

کار درویشان بدرگاه خدا شین الله ست

---

۱ بجهت امان یافتن از شر شیطان و شر ظالم هر روز هفت بار بخوانند۔

١

آه دردانه مردم جان و نیارا بسوخت — سینهٔ مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت
جگرهای کباب این آه من زد آتشی — آه زین آهی جگرسوزی که دلها را بسوخت
با تدبیر گفتم از سوز دل خود شمهٔ — آتشی در جانش افتاده سر و پا را بسوخت
پیش یوسف گر رسی از ذری بگوئی ای عزیز — آتش عشق تو سرتاپا زلیخا را بسوخت
نوبهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم — آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت
محوی تا دانست کان یاران بغفلت میرزند
خرقه و تسبیح مسواک و مصلی را بسوخت

٢

با تو ای عاصی مرا صلحست گر جنگ نیست — زانکه غیر از غم ترا اندر دل ولتنگ نیست
روی زرد خود بما کن زانکه بر درگاه ما — هیچ رنگی به ز زردی زعفرانی رنگ نیست
در دل غمها رسن در گردن افگن توبه کن — بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست
گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو — یاد ما کن چون هانت شراب و بنگ نیست
تا بدیها را بنیکوئی بدل خواهیم ساخت — کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست
در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست — جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست
عاصیان را نظر بر ما و ما بر عاصیان — ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست
بشنو لنگی که بار او گران افتاده است — میرود افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست
نیک مردان جهان گر جنگ در طاعت زنند
محوی مفلس ترا جز فضل حق در جنگ نیست

---

١ بجهت امان از شر شیطان و شر ظالم هر روز هفت بار بخواهد
٢ بجهت مغفرت گناهان هر روز هفت بار بخواند

باشی دل ای کوی عشقت تا بزانو در گل است — همتی در دیده با من زانکه کاری مشکل است

من ندانم کین دل دیوانه را مقصود چیست — کو همیشه سوی سرگردانی من مایل است

فیل محمودی فردا ماند اگر بیند بخواب — یاد سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ایدل ای داده آخر چند میگوئی مگو — اندران کوی که باشی چند هزاران گل است

همدم آهست محرم غم در ایام شباب — وقت عیش و نوجوانی و غم ناخوش حاصل است

خود بخود گوئیم سخنها چون نگوئیم راز را — محرم راز غریبان لابد اشک سائل است

محوی با این زندگانی گر گمان داری که تو — راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

۲

گفتا کئی تو با ما گفتم کمین غلامت — گفتا اگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی — گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر — گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد بیحد — گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت — گفتا چه داری با من گفتم بسی ندامت

گفتا چگونه بی من گفتم که نیم بسمل — گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گدازی گفتم ز بیم هجرت — گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست محوی گفتم همانکه دانی — گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

---

۱ بجهت توفیق حق تعالی هر روز هفت بار بخوانند

۲ بجهت قبول حق شدن هر روز هفت بار بخوانند

۱

غم مخور ای که عاقبت جای تو صدر جنّت است | روی دل تو تا ابد سوی رضای حضرت است

غم مخور ای که مرغ جان چون ز تنت همی پرد | منزل آشیان او مقصد صدق نیت است

غم مخور ای که این تنت چون بلحد فرو برد | خاک تن تو تا بحشر غرقه به آب رحمت است

غم مخور ای که حق ترا از همه خلق برگزید | این جمال لطف او هست ز کمال خدمت است

غم مخور ای که روز و شب رسیده هست لطف حق | در تو نظر همی کند این همه از محبت است

غم مخور ای که پیر کجا گو که تو ای خدای نیست | در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

غم مخور ای که عشق خود با گل تو بهم سرشت | عشق خدای تو شود همدم اصل خلقت است

غم مخور ای که با تو هست آن کرم ... | او نه تو هست تو نه او گفتن او بدعت است

غم مخور ای که بی شراب مست خراب گشته ای | محتسبان شهر را گو که شراب جنت است

غم مخور ای که حق ترا بندهٔ خویش خوانده است
بندگی خدا ترا [illegible] نشان دولت است

۲

ای صافی طلب جانان که در ره کشش کار اختیار است | تو از ساقی نشانی گو که این جا هست پیاله

از این سجده ای عشق آخر سرت بر باد خواهی داد | سرت چون تیر و خواجه چه جای گور و دستار

ز هر کیسه ترا نقدی برون میباید آوردن | چنین کاری آید از دزدی ... که طرار است

در دکان هر مرید مستادی که دو شب گردی | که شب عارف ... خواجه عسس ... بار است

چو سلطان یا امیر زندان بشارت تو زندان | ز دست باک میر ... است

بشارت داد آن سلطان همه را به تهیدستان | که گنج رحمت رحمان نثار هر گنهکار است

---

۱ بجهت حصول عاقبت خیر هر روز هفت بار بخوانند.
۲ بجهت حصول شراب کوثر هر روز هفت بار بخوانند.

شب اندر خود که چون سلطان بجا سوی همی گردد ‌ ‌ کسی واقف شود زین کار و شب گرد عیارست

به محشر چون شوی حاضر گناهانت بود ظاهر ‌ ‌ نترسی ان تو ای عاصی خداوند تو ستارست

چرا ای بنده غمگینی چو از لطف و کرم آخر ‌ ‌ ترا با عیبهای تو خدای تو خریدارست

خدا می گوید ای بنده من آن سلطان بالطافم ‌ ‌ که بر درگاه من هرگه که می آئی ترا بارست

برخ گر زرد شد عاشق نه بیرون باشد نی دوا ‌ ‌ طبیب عاشقان اند که از بهر چه بیمارست

شراب عشق چندان خور که سر از پا نشناسی ‌ ‌ که مستان حضرت او را هشیاری لیسی عارست

شتر چون مست میگردد نفس از علف بندد ‌ ‌ اگر مست خدای تو چرا حرص تو با خارست

گر مستی تو پا کوبان همی بری بیابان را ‌ ‌ اگر هشیار مستی که راه کعبه پر خارست

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما ‌ ‌ گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زارست

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش ‌ ‌ که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدارست

شهیدان را نمی شویند شهید دون مشو محی

که اندر مذهب رندان کسی کو مرد مردارست

هر چه[۱] از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است ‌ ‌ گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبح دم ‌ ‌ بوی او گر همسر باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید به درد عشق تو ‌ ‌ گر همه بر جان من صد بلا آید خوش است

روز ابر و انجمن داری چو سر در کنار ‌ ‌ گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید محی هر کس را که هست

بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

---

۱ اضطراب نکند و از خدا از برای طلبه هر روز هفت بار بخواند

۱

آنکه آتش افگند در خلق جانان من ست — وانکه سپند داز آن در پیش همین جان منست

تا شدم دیوانهٔ چشم تو صد شهر ویرانه است — کاسمان فیروزه از شاخ ایوان منست

عشق در زیدم میان پیاله برمن کین زمان — نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان من ست

گر فلک غمی آید که ساز دخانهٔ مردم خراب — گو مکش زحمت که کار چشم گریان من ست

انچه در دم بگذرد باشد شبی در وصل حبیب — وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

مردمی و سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا در قی بود داور ق دیوان منست

۲

یارب آن ساعت که خلق از ما بیاد در هیچ یاد — رحمت حق کن قرین ما الی یوم التناد

نامهٔ نیکان شده بر طاعت آیا چون کنم — نامه های ما بدان چیزی ندارد جز سواد

اینچنین کالای پر عیبی که [illegible] — گر نبودش روز بازارش قیامت جز کساد

عید شد عیدی برحمت ده خداوندا بما — در تو ندهی از که جوید بندگان نامراد

رد مکن یارب تو ما را چون بباز دادا لست — عیبهای ما همه دیدی و کردی با مراد

شب رسن در گردن اندازم بگریم زار زار — از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد

دیت و آن از بسکه بی او زندگانی میکنم — وقت مردن جان نمیدادیم چون خواهیم داد

آه از آن ساعت که عزرائیل صد جان کند — جان شیرین را ببایدداد و لب نتوان گشاد

تادم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه — ای خوشا وقتی کسی کز مادرش هرگز نزاد

نامه میخوانند و میگفتند کراماً کاتبین — در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد

---

ع۱ بجهت حصول صبر در بلائے ناگهانی و بجهت حصول صبر بر آنکه اگر در بلائے مبتلا شود

ع۲ بجهت آسانی [illegible] قبر یازده بار بخواند

بیش تا بوتم منادی کن بگو این بنده ایست — گو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد
یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما — روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد
گر بخاکم بگذری یا بگذرم بر خاطرت — این دعا میکن که یارب گور او پرنور باد
رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزیدنم — روی زرد خود بر خاک لحد خواهم نهاد

محی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی
لیک میدارد بجان در حق نیکان اعتماد

۱ تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید — از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید
تا بستم عمر بسی چون دشمنان دشمن مگیر — بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید
هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و زار — یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید
ناامیدم از خود و از جملهٔ خلق و جهان — از همه نومیدم اما از ترا دارم امید
منتهای کار تو دایم که آمرزیدن ست — زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید
هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا — لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید
هم تو دیدی من چها کردم تو پوشیدی بلطف — هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید
ذره ذره چون جدا گردانده ام خاک لحد — بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید
هم بدم هم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام — با وجود این خطاها من عطا دارم امید
روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب — این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

محی میگوید که خون من حبیب من بریخت
بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

---

۱ بجهت آسانی مشکلات و حالت سختی پانزده بار بخواند

از سرتاپای تن من گر همه اندوه و غم باشد — هنوز از آتشین دردیکه دارم از تو کم باشد
چگونه سر بسائے بر فلک از غایت عزت — بهر جا پا نهی سرها ترا زیر قدم باشد
غنیمت دان حضور درد و غم ایدل که دوران — وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد
خوش است از خوبرویان که جفا گاهی وفا لیکن — ز من مهر و وفا از تو همه جور و ستم باشد
دم آب از سفال سنگ بکوی یار نوشیدن — مرا خوشتر بود زان باده گلگون در جام جم باشد
خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای محیی
که اول گام در عشق پریرویان عدم باشد

۲
تعالی الله چه حسنست اینکه در برقع بر اندازد — اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد
همه خوبان بحسن خویش مینازند و ماه من — چنان باشد که حسن و هم غضب مینازد
بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند — شدم دیوانه آن شوخ با من نمی نازد
مکن ای مدعی عیبم اگر نالم جدا از یار — که من در هجر بیتابم ولیکن دل نمیسازد
کجا پروا کند محیی که در عالم بود عارے
چنان مشغول یار است او که با خود هم نپردازد

۳
کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند — حرامش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند
ازین آتش که من دارم ز شوق او عجب نبود — که آن مه چون ببالین آیدم خاکستری بیند
همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمرے — که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند

---

۱ میشود هر روز هفت بار بخواند
۲ بجهت مهربان شدن صاحب بادشاه پنج مرتبه بخواند
۳ بجهت آنکه در حالت سختی رو بدیگرے نیارد و بخدای خود آرد هفت بار بخواند

اگر عاشق ز دل نالد بگریه نیست پروایش — اگر بر جای هر موی بر تن خود نشتری بنید
بکرد آن نامسلمان هیچگه رحمی نمیدانم — که بر من سوزش دل گر سوی من گذری بنید

خوش آن ساعت که در کوی بتان محیی ز دست خویش
بدستی شیشه در دستی پر از می ساغری بنید

۱

من نمیگریم که جور روزگارم میکشد — طعنهٔ بدخواه و بیرحمی یارم می کشد
دور اندیش طاقتی باشد که روزی چند بار — محنت روی داغ انتظارم می کشد
من نهانی عشق ورزم با دل آن تند خو — از برای عبرت خلق آشکارم می کشد
گر روم در کوچهٔ بازیچهٔ طفلان شوم — در نشینم گوشهٔ فکری تو زارم می کشد
شب گذارم در خیالت روزگارم چون شود — روز فکرم نالهٔ شبهای تارم می کشد
شوق دیدارت مرا میکشت پیش ازین بکنون — آرزوی بوسه امید کنارم می کشد

میکشد زحمت طبیبی غافلست از این که او
همچو محیی سوزش جان نگارم میکشد

۲

روزنی جز زخم تیرش در سرای تن مباد — غیر داغ حسرتش تا بام آن روزن مباد
عاشق روی بتان یارب مباد هیچکس — ور کسی عاشق شود یار این بتان من مباد
کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم — آنکه از خار پیش هرگز چاک او دامن مباد
جنت عاشق چه باشد بعد مردن کوی یار — مرغ جانم را جز آن دیوار در مسکن مباد
مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست — بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

---

ع۱ بجهت رفع آزار حاسدان هر روز هفت بار بخوانند

ع۲ بجهت مهربان شدن صاحب هفت بار بخوانند

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من | خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر محی بجز خاکستر گلخن مباد



شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد | برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم | میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خاری سوزم که آن | همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون | خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمے | بانگ بلبل نالهاے زار یادم میدهد

رفته بودم از جفایش وه که جور روزگار | باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محی بشنوم
زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

ع۲

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد | نگوید این دلی آخر از و بیزار خواهد شد

بدینگون چند روزے گر بماند از جفاے او | تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب رگ شد بخت من و گویند یارانم | که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روے | که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

میفشان دست چندے در سماع ای سرو ناز من | که هوش از جان من از دست افگار خواهد شد

چه گویم شرح جور یار و درد خویش با مردم | پی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

---

ع۱ بجهت حصول آسایش از محنت دنیا هفت بار بخوانند۔

ع۲ بجهت خوشنودے دشمنان هر روز هفت بار بخوانند۔

زاندوه دل و چاک جگر تا کی برد محی
که این عشقست و ایها هر زمان بسیار خواهد شد

ع۱
مرا کشتی و گوئی خاک آن بر باد باید کرد
چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و غیر از من که مسکینم
نمیگوئی دل اینهم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو گر نخوانی بردهم گر جان
نه آخر بندهٔ پیری پس آزاد باید کرد

حکایتهای حسن او بغیر از من نباید گفت
حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمر است اینکه در شبها بود هر کس بخواب خویش
مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است کاخر میشود ویران
چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محی بسی لاف سخن چندانکه جانی هست
تو شاگردی هنوزت خدمت استاد باید کرد

ع۲
دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهر هرگز مهربان گردد

مرا گر شادیی در دل رسد تا که بدان ماند
که در شهری غریبی آید و بیخانمان گردد

چنین کامروز زان بدخو بلا انگیز می بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

گر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد
بجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بران بودم که دل از مرهمی بهبود خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلای ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو مینوشم
همانا خون شود در چشم خونریز مژگان گردد

بغم محی بخو زان بیش کز سودای زلف تو
برآرد سر بشیدائی و رسوای جهان گردد

---

ع۱ بجهت خوشنودی دشمنان هر روز هفت بار بخواند

ع۲ بجهت مهربان شدن هر روز هفت بار بخواند.

نویدم[1] میرسد هردم که اینک یار می آید | روم از جا اگر دانم که او دشوار می آید
خدا را یک نفس بلبل رها کن ماجرا با من | که سرو گلعذار من سوے گلزار می آید
سرم کردی جدا از تن و لیکن همچنان باز ش | فغان از سینه اشک از دیدهٔ خونبار می آید
بروز غربت از خواری مده آن آنده با من | که چون آن یاد مے آید از تیم عار می آید
شوم بیطاقت ار گاهی نهم سر بر سر زانو | بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید
هنوز اندر بود گر چاک سازم سینهٔ خود را | چنین که عشق آن بدخواه غم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون محیے
که میگویند باز آن دلبر عیار می آید

وقت[2] مستی بلبلان آمد | گوئیا گل به بوستان آمد
بلبل آنجا خموش و حاضر باش | بشنو این سر که در میان آمد
مجلس عاشقان مست خدا | سرخوش اینجا نمیتوان آمد
عاشق رنگ و بوی اے بلبل | پاے گل جاے تو از آن آمد
ما که سرمست صبغة الله ایم | جاے ما باغ لامکان آمد
چشم تو بر گل جهان و مرا | دیده بر خالق جهان آمد
رو که بازاری و بازارے | جاے بازارے دکان آمد
باش تا من بنالم اے بلبل | کاینهمه خلق در فغان آمد
دم مزن پیش ما که نالهٔ تست | نالهٔ کس سر زبان آمد

---

ع۱ بجهت دفع آزار ظالمان هر روز هفت بار بخوانند

ع۲ بجهت صبر بر محن و بلاے که هر روز می آید پانزده بار بخوانند

نالهٔ ما شنو که بر در دوست گو بسوز از میان جان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند این قفس چون ترا مکان آمد

عشق تو با گل ست روزے چند عشق ما عشق جاودان آمد

خانمان آب و گل بخود زاری این روش راه نازکان آمد

محی آثار قدرت حق دید

چون بهار آمد و خزان آمد

اے[۱] قصر رسالت از تو معمور منشور لطافت از تو مشهور

خدّام ترا غلام گشته کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جملهٔ کائنات گویند صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بہ قاب قوسین جبرئیل بره بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان هم بندهٔ کمترین تو حور

بنوشته خدای پیش از آدم از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسے دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین اے ظاهر و باطنت همه نور

اے سید انبیاے مرسل وے سرور اولیاے مستور

گل از عرق تو یافته بوے شد شهد در اندرون زنبور

هرکس بجهان گناهگار ست گشته بشفاعت تو مغفور

محی به غلامیِ تو زد لاف زان کرم بدار معذور

---

ع۱ بجهت حصول شفاعت حضرت سرورِ کائنات پانزده بار بخوانند

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کرد اختیار

حور عین هر چند دیدار جمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال حق مدار

عابدان نظاره نتوان کرد یک حور بهشت — گر ندارد عاشقان مست را در انتظار

جام مالا مال در ده ایخدا خمر طهور — اندرو نی غو باشد نی صداع و نی خمار

گر بفتد در جهنم یک تجلی جمال — بشگفد گلهای رنگارنگ در وی صد هزار

روی زرد عاشقان رنگین کند در روز حشر — تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست — از طلا و تهاکه باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل[ع] — میرود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

تن بنعمتهای جنت میشود پرورده لیک — جان بباید پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی ز خاک گور بنمائی جمال — خلق مسکین را ز گریه دیدها گرد و غبار

وعدهٔ دیدار گر در قعر دوزخ میکنی — میکشد در چشم آتش را خلایق سرمه وار

محی گر دیدار رحمت باید از عز و جل
دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست[ع۲] میگوید که ای عاشق اگر داری صبور — از فراق ما منال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا — از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوشت بیدار میسازد منم — چون بگوئی تو گناهانم ببیامرز ای غفور

گور گهوارست و طفلی ای لطف پاک دوست — خوش بخوابانید و در خوابت دهد تا یوم النشور

---

ع۱ بجهت آنکه حب دنیا از دل بر طرف شود بیست و یکبار بخوانند.

ع۲ بجهت حصول دیدار حق و نجات یافتن عذاب قبر هفت بار بخوانند.

نور ایمان در دلی دل بارگاه نور حق — خوش چراغی کو دهد در پیش نور النور نور

ای گنهگاران شما را بیشک آمرزد خدا — به بود از پوستین کبش سنجاب و سمور

دارد از نور الهی چهرهٔ تو آگهی — زردی روی تو باشد سرخی رخسار حور

حور عین خال سیه دبر رخ اندر رنگ بلال — از حبش بنگر چه خوش مشاطه کرده ظهور

در تجلی این ندا آمد که خواهد دید نم — هر که بر من خاطر خود کرد شب روز حضور

چون برون آئی ز دنیا پیشوا آیم ترا
گویم ای محیی خوشی چون کوفتی این راه دور

عشق[۱] و بدنامی و درد و غم بما شد یار غار — تا محمد دار باشد عاشقا ترا چار یار

آزردی یار داری یار میگوید بیا — تا کنم دلداری تو در دل شبهای تار

نرم تر یکنیم شب گو بخند اندر من نگر — پس شبانروزی نظر شصت و سیصد میشمار

یار گفت هر جا که باشی با توام یادت کنم — از چنین یاری فرامش کرده تو یاد دار

روح تو مرغیست کز نزد خدا آمد بتن — بیخدا مرغی خدای را کجا باشد قرار

ساقیا زان می که گفتی میدهیم در آخرت — کم نخواهد شد که در دنیا کنی جای نثار

کاروانها در بیابانها هلاک اند از عطش — ابر رحمت را بیا بده قطرهٔ چندین ببار

بار دارد شیشهای می صراحیهای شاه — اشتری مستی که نه افسار دارد نی مهار

شاه میگوئی تو ما را حاضر قندیل باش — عاشق و مجنون و مستم آه دست از من بدار

خاک آدم را خدا تخمیر میکرد و هنوز — که فتاده بر سر مستان حضرت این خمار

بر سر هر کوی مشتاقان زبان دیگرست — کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار

---

۱ بجهت حصول لذت فقر پانزده بار بخواند.

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت — درمیان عاشقان اندر از خود را روز بار
در دل شبها بگریم گویم آن دلدار را — یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بروے بیار
گر بسم روزی بدوزخ قصهٔ خود گویمش — تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار
تا قیامت محی خواهد خواند این ابیات را
خلق در عالم هم بپاے میرود تا هم پایدار

[1] طبل قیامت بکوفت آن ملک نفخ صور — کاتب منشور ماست مالک یوم النشور
سر ز لحد بر زدیم خیمه بمحشر زدیم — بی خدا اندر لحد چند بر باشیم صبور
از سر شوق و نشاط پای نهیم بصراط — تا زدم گرم ما گرم شود آن تنور
ایکه ندادی تو مال در طلب آن جمال — ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور
مست خدائیم ما کے بخود آئیم ما — ساقی ما چون خداست باده شراب طهور
نور میان در نظر زانکه تجلی حق — با تو کند آنچه کرد با جگرهٔ کوه طور
وقت تجلی از و دیدهٔ بینا مجوی — او چو نماید جمال چشم ترا زدست نور
هر که بنزدیک دوست دولت جاوید یافت — روی سعادت ندید آنکه از و ماند دور
مژدهٔ وصل خدا گر بلحد بشنویم — زنده شود جان و تن پیشتر از نفخ صور
حور چو آرا کنند رو بسوی ما کنند — چشم نگهداران دوست بود بس غیور
مست تو قصر بهشت کرده بزینه بور — در نگنند زانکه نیست هستی او بی قصور
گرچه تو قصر بهشت کردهٔ عنبر سرشت — از جگر سوخته بوم آنجا بخور
می کنندم بهر دست هر نفسے ماتمی — محی ماتم زده کی کند ایدر دست شور

---

[1] بجهت مهربانی یا پادشاه پانزده بار گفته اند —

ای[۱] ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
وی از تو بملک جان دارم خبری دیگر

از تیر ملامتها داریم دل مجروح
جز لطف تو ما را نیست نشتری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را
بر ساخته از بر دل آئینه گری دیگر

در معرکه محشر آهی نزند عاشق
هر دم اگرش سوی تو در مقری دیگر

زان می که باو دادی در روز الست
لطفی کن و ما را ده جامی دگری دیگر

در صنعت حق گر تو مردانه کمر بندی
بخشند تو هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانهٔ بی روزن یعنی لحد تاریک
بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر

یارب تو به مشتی خاک از بسکه نظر داری
پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

عیش و تن و جان و دل از رهگذر عشقت
عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر

بر دوخته ام دل و دیده از دیدن غیر حق
بنمود دل مجنون را جز این هنری دیگر

هر کسکه در حق زد رو از همه برتافت
زان در نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

در آئینه دل دیده محی رخ یار و گفت
ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

ای[۲] که میتالی ز دوران جور یار من نگر
اضطراب من نگر صبر و قرار من نگر

جانب گلشن مرو کان یک دو روزی بیش نیست
پر ز اشک لاله گون دامان [illegible] من نگر

ای که میگوئی ندادم دل بخوبان ریخته
سوی میدان آی و ترکتاز شهسوار من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل گل از طوفان اشک
یکزمان سوی من آ باغ و بهار من نگر

---

۱ بجهت مهربانی حق بست روز پانزده بار بخواند.

۲ بجهت توفیق یافتن بر شکر باری تعالی هر روز پانزده بار بخواند.

باشدت محی فتد در دل بیایی سوی من — حال زار من ببین شخص نزار من نگر
گر تو داری میل خوبان دیدهٔ عبرت کشای — سینهٔ پر سوز و چشم اشکبار من نگر
شکر کن محی که در راهِ تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذار من نگر

هر که[1] در پیش تو بر خاک بمالد رخسار — ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار
دگران گر بقدم بر سر کوی تو زنند — من بسر بر سر کوی تو زدم مجنون وار
سلطنت غیر تو کس را نسزد زانکه بلطف — هیچ دیار ننالد تو در هیچ دیار
هر که شد عاشق دیدار تو او بشناسد — دوزخ از جنت شادی ز غم و می ز خمار
هر که در کوی خرابات رود می نوشد — بایدش گفت مثل درد سر و رنج و خمار
دیده بگشای که محبوب کریم افتاد است — مینماید بتو هر دم ز کمین او دیدار
عاشق آنست که سوزند و دهندش برباد — بسکه خاکستر او جوش کند دریا وار
شمهٔ کوی تو از لطفِ خدا بر در دیر — تا که کافر بگشاید ز میانش زنار
گوش تو کر شده ای خواجه وگر نه بخدا — میکند بت بخدای خداوند اقرار
هوش می میرد و بگفت که چون مست شوم — هیچ از صحبت خود دا نگذارم هشیار
عشق حق میبرد از دل هر عاشق زار — باده از رگ و پی بیش ندارد رفتار
در همه مذهب و ملت می عشق ست حلال — زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار
همدم ما مشو ای محی درین آخر کار
بیگنه کشتن و آویختن است بر سر دار

---

۱ بجهت یافتن عزت در دین و دنیا هر روز هفت بار بخوانند

[1]شب ہمہ شب با تو میگوئیم راز
تو بغفلت پاے ہا کردہ دراز

اے ز ما کردہ فرامش گوئیا
سوی ما ہرگز نخواہی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب
ما و تو با یک دگر گوئیم راز

بے نیازم از تو و از طاعتت
با نماز و روزہ تو چندین مناز

تو نیاز آور برای من کہ نیست
طاعت شایستۂ تو جز نیاز

محی گر کارے نہ کردم غم مخور
من ترا ہم کارم و ہم کارساز

[2]نومید مشو بندہ از رحمت ما ہرگز
زیرا کہ بغیر از ما کس نیست ترا ہرگز

خواہم کہ درین عالم تو پاک شوی از جرم
ورنہ بتو نفرستم اے بندہ بلا ہرگز

چون سوختۂ امروز از درد فراق ما
نہ سوختنت فردا اندہیم رضا ہرگز

من با تو ام اے عاشق تو نیز بما میباش
ہرگز نتوان شاید دست از دوست جدا ہرگز

ہر چند کہ رو از ما بر تافتی و رفتی
رو از تو نمی تابد خود رحمت ما ہرگز

از درد فراق ما یک شب چو بروز آری
دیدار نپوشانم در روز لقا ہرگز

گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو
در دوزخ بر آتش ناریم ترا ہرگز

ای جمع تہیدستان حقا کہ نخواہم بست
من این در رحمت را بر روے شما ہرگز

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان
محی بنود یک دم بے یاد خدا ہرگز

---

[1] بجہت توفیق یافتن بر عبادت باریتعالی پانزدہ بار بخوانند

[2] بجہت حصول مغفرت از باریتعالی ہر روز پانزدہ بار بخوانند۔

عل۱
تو لذت عمل را از کار زار ما پرس ‌ ‌ ‌ آئین سلطنت را از حال زار ما پرس
آن لذتی که باشد از اشتها صادق ‌ ‌ ‌ شام بشارت وصل از روزگار ما پرس
مجنون عشق ما را از باغ و داغ کم گوی ‌ ‌ ‌ از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس
من خانمان هر کس کردم خراب او را ‌ ‌ ‌ من بعد گر بخواهی اندر دیار ما پرس
هر شب ز لطف پرسم کاحوال تو چگونه ست ‌ ‌ ‌ ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس
بر تربت خراب عشاق ما گذر کن ‌ ‌ ‌ ذره ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس
عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را ‌ ‌ ‌ رو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس
عشقیم تو قوی حسن جنبانده مرغ جان برد ‌ ‌ ‌ تو قوی سرا او را از هر شکار ما پرس
عاشق که از غم مرگ هیچ گشته جان داد ‌ ‌ ‌ این مرغزار او را از مرغزار ما پرس
تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه ‌ ‌ ‌ آئین درد مندی از درد خوار ما پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و پس آنگه
آئی به پیش محی از لطف یار ما پرس

عل۲
در جهان امروز بی پروا مباش ‌ ‌ ‌ فارغ از اندیشهٔ فردا مباش
کشتی پیدا کن و بنشین در او ‌ ‌ ‌ ایمن از غرقاب این دریا مباش
بی خبر از نالهٔ شبها مشو ‌ ‌ ‌ غافل از احوال مظلوما مباش
در پی خود کن دعا گویان نیک ‌ ‌ ‌ بد مکن با مردمان تنها مباش
دل بسی در جنت اخری مبند ‌ ‌ ‌ بی هوای جنت المأوا مباش

---

عل۱ بجهت حصول صدق اعتقاد بدرگاه باریتعالی هفت بار بخوانند۔
عل۲ بجهت توفیق بندگی طاعت پنج بار بخوانند

کار درویشان مسکینان مباش | یاد کن از مرگ دردافزا مباش
نیکوئی کن تو و نیکو نام شو | بد مکن مشهور در اینجا مباش
دادخواهی را چو بینی داد ده | در دکان جاه بی سودا مباش
مرده دستان را تو از یاد میار | غرهٔ این فرق فرقدسا مباش
خلق را محیی تو ناصح گشته‌ٔ
پیرو این نفس نابردا مباش

[1] داد مرا جان تو باده از جان خویش | کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش
حضرت او نیم شب گوید کای بوالعجب | هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش
گرچه تو آلوده بندهٔ مائی بوده‌ای | بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش
گر بتو گوید کسی کرده عصیان بسی | رحمت بسیار من گوید برهان خویش
در بنهد دست رد بر رخ تو نیک و بد | رد نه کنم من ترا خوانم خاصان خویش
در لحد تنگ تو صلح کنم جنگ تو | پیش گور روشن کنم شعلهٔ تابان خویش
خانهٔ زندان گور پر بود از مار و مور | من بنمایم در او روضهٔ رضوان خویش
دوزخ زندان تن روی نهد سوی من | بر سر کیوان زنم خیمهٔ ایوان خویش
گر دست ای بوالفضول نام ظلوم جهول | تا بفروشم بکش بندهٔ نادان خویش
بار امانت گران بنده توئی ناتوان | بار ترا میکشم محیی ز گیلان خویش

[2] گر مرا جان در بدن شد بدن گو هم مباش | چونکه یوسف مینت با من پیرهن گو هم مباش

---

ع۱ بجهت مغفرت گناهان هر روز هفت بار بخوانند۔

ع۲ بجهت حصول مهربانی صاحب هر روز هفت بار بخوانند۔

گر بمیرم لاشهٔ من همچنان دور افگنند
چاک شد چون جامهٔ جانم کفن گو هم مباش

در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوز
چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش

چون مرا رانی ز کوی خود مخوان بار رقیب
از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش

مرگ باشد بهتر ست از زندگانی دور ازو
گر نه بینم یار خود این زیستن گو هم مباش

یکسر موئیت مبادا کم شنیدم گفتهٔ
گر نباشد محی افگار من گو هم مباش

اے۱ از خانمان آواره ام از دست عشق
سرگشته و بیچاره ام از دست عشق

ای کاشکے بودے عدم تا با زرستی از عدم
من عاجزم از سر تا قدم از دست عشق

پر درد گردم خانمان سرگشته ام اندر جهان
گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق

هم نیم شب از گلخن تا روز سازم مسکنے
چون گلخنے شد این تنم از دست عشق

هر روز و شب دیوانهٔ در گوشهٔ ویرانهٔ
گویند بخود افسانهٔ از دست عشق

این سوے و آن سو میخزم سوداے خامی میبرم
انگشت دندان میگزم از دست عشق

ای خواجه ما را چون شما صد فکر بد در کار ها
شد راستکار و بار من از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتے
جویم نه هر کس تهمتے از دست عشق

محی خدا را خوان و بس این غم مگو با هیچ کس
نعره مگو تو زین سپس از دست عشق

اے۲ غبار خاک کویت سرمهٔ چشم ملک
ای بتو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

---

۱ بجهت حصول جمعیت دل هر روز پانزده بار بخوانند۔

۲ بجهت شفاعت حضرت سرور کائنات هفت روز بخوانند

یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال — کز تو باید برد خوبان دو عالم را نمک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت — آن مبارک روی فردا کی درآید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبدہ شد سوار — بر براق او بهوای برق همچون تیز تک

در مقام قاب قوسینت خدا کرده سلام — تو رسانیدی سلام حق بامت یک بیک

از خدایت رحمت و از تو شفاعت روز حشر — در نجات عاصیان امت تو نیست شک

تا ملک بشنوده است صلوٰة تو از امت — عذر خواهی از گناه امتی تو شد ملک

گر نبودی ذکر تو می بود در کتم عدم — هم دلی و هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جانها را بود پر از صلوات لطف تو — بی شهپری تو اینچنین نتوان پریدن بر فلک

نامهای عاصیان امت خود را به بین — بس بفرمان تا گناهانرا کنند از نامه حک

محی صلوٰت آن شفیع آن نبی بسیار گو

زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک

مونس عشاق یار است اندر تنگنای گور تنگ[1] — عاشقان در دو جهان را بس است این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق — عاشق سوزان کند در دوزخ اندر یکدم درنگ

آنچه لوح شق بود آیا کو بکوه طور تافت — رفت اندر سوی موسی هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد — کو رفیق مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود دست کو دل میبرد — از مسلمانان شهر مصر کفار فرنگ

هست باغ اندر جنت میوه دروی صد هزار — یکطرف آن میوه ها را چیده اندر تنگ تنگ

گر جمال حق تعالیٰ آرزو دارد کسی — گو برد آئینهٔ دل را زنان صیقل ز زنگ

---

[1] اینجهت دفع دهشت قرار تنهائی بصفت یار بخوانند ـ

مشتری از لطف تو بسیار از قهر تو کم | زانکه هرگز نیاید پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر هست یا هر ذره اندر کائنات | آن بدست کیست بنگر اندر آنکش آن تو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را | از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای و چنگ

خورده ام می چشم مخمورم ببین و سر برآر | کو خمار باده دارد باشد او مخمور تنگ

ریخت ساقی جام باده در دهان جان مخفی

کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

۱

نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ | با وجود او نیم نومید یارب هیچ رنگ

از سیه رویی محشر یادم آید نیم شب | روی زرد خویش را کردم با اشک سرخ رنگ

یک نظر سوی حسن قلب پلیدی کار من | تا نماند در دل زنگار خورده هیچ زنگ

یارب این بار امانت بس گرانست چون کنم | مرکبم از حد برون بی طاقت افتادست لنگ

ای مسلمانان بدین کردار گر آیم پدید | بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ

چون نه بینم هیچگه بیر خود در کائنات | روی خود می مالم اندر پای ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی بر آیی مانند خاک | روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بین آدم که در خاکم نهند | با گدای عاجزی سلطان کجا کرده است جنگ

رحمت با غیبست به نعمت منعم طوات (؟) او | از جهان یاغی شهی بیرون نخواهم برد جنگ

کو دی آنجا که رسیدم کنند از رحمت | بر من بیچاره رحمت کن خدایا بی درنگ

بخشد از لطف خود کن تو بسیر داده مرا | زانکه پیکان مریدان می‌پرند تیر خدنگ

مخفی چون در سفیدی یه گفت [illegible] داد تیغ | نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ

---

۱ بجهت مغفرت گناهان هر روز هفت بار بخواند۔

عہ١ تیرآید پیوستہ میخواہم کہ آید سوے دل — لیک میترسم شود پیوستہ در پہلوی دل

دل زمن گم گشت اکنون روزگاری شد کہ غم — گرد کویش در بدر گردد بجست و جوی دل

گلرخان را باید از غنچہ وفا آموختن — کو بہ بلبل تا دم آخر نماید روے دل

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب — چون دل من ہمنشین بود گرفتہ خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوتسرائے سینہ را — گر بود آنجا بجز درد تو ہم زانوے دل

اے پریرویان دل محی بدست آید باز
ورنہ تا محشر نخواہد کرد گفت و گوی دل

---

عہ٢ کے بود آیا کہ بنمائی جمال با کمال — زندہ گردند ماہیان مردہ از آب زلال

در قیامت حشر ما حاجت بہ نفخ صور نیست — بگذرد بر گور خلقی گر خزدہ بوے وصال

در جہنم خوش توان بودن اگر یکبار تو — در ہمہ عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال

اندرین زندان تو با ما ای نگشتم من ملول — گر درین زندان بما باشی کجا باشد ملال

خانۂ عاشق دلست و آنچنان پر زدہ است — کانچہ در وی ہست ہم در وے نمی یابد مجال

گر سرمے شود فردہ بہ لعل اشک او — گنجد اندر خانۂ عاشق بودے امر محال

خون خلقی ریخت یکبین مہجبینے کیست آن — در تو نام او نگوئی بگنجد نقش در خیال

کشتگان نعرہ زنانند ہیچ دانی کیست آن — بر کشندہ ہیچ نہ در کشتہ را باشد وبال

از سر دنیا برائے دوست نگذشتی چہ سود — سہل باشد در گذشتن از شریکت زال

سایۂ طوبیٰ و حوض کوثر و باغ بہشت — خوش مقامی باشد اما با جمال ذو الجلال

---

عہ١ بجہت رضامندی صاحب ہفت بار بخوانند۔

عہ٢ بجہت رضامندی صاحب ہفت بار بخوانند۔

که شود بی جذب مقناطیس وصلش متصل ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال
عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بگشاد فال
اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی کیست دیگر غیر تو و چیست چندین قیل و قال
تو زما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست ورنه مستی چنین تابی ندارد احتمال
بوی یار آمد بما آری بیاید کو دوست در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه
چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

۱ غلام حلقه بگوش رسول ساداتم زهی نجات نمودن حبیب آیاتم
کفایت ست ز روح رسول اولادش همیشه در دو جهان جملهٔ مهماتم
ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم روا مدار یکی از هزار حاجاتم
دلم ز حب محمد پرست و آل مجید گواه حال منست این همه حکایاتم
چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم
کمینه خادم خدام خاندان توام ز خادمی تو دائم بود مباهاتم
سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی قبول کن بکرم این سلام و صلواتم
گناه بیحد من بین تو یا رسول الله شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم
نه هر که برتر از و نیست من از و تیرهم ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم
زرنگ بد همه داند که من محمدیم خلایقی که کنند گوش بر مقالاتم
بگوئی محیی که بهر نجات می گویند درود و سرود هر کونین در مناجاتم

---

۱ بجهت شفاعت سرور کائنات هر روز هفت بار بخوانند —

[1] اشک سرخ و روی زرد من گواه است ای کریم | بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود | در هوای غرفه های قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ایدوست نتوانند نشاند | تا ابد در دل اگر شعله زنند نار جحیم

گر ببیند ازی تو بر دوزخ تجلی جمال | نیک و بد دارند منت تا ابد باشد مقیم

گرد بوی وصل تو باشد قرین وصل تو | بعد چندین قرن چون زنده شود عظم رمیم

با تو عهدی بسته‌ام ایدوست در روز ازل | تا ابد خواهیم بودن بر همه عهد قدیم

چاره جوی آب و شهد و شیر میشد در بهشت | شربت بیمار دیدار تو بود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر سایهٔ طوبی عطش | کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم

بر صراط پل اگر دوزخ بود چون بگذرد | بی سر و پای که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق راز گوید در وصل | نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده باشد اینهمه خوف و رجا | در درون پرده رو کانجاست امید و نه بیم

ای گدایان بر در او شیئاً لله بر زنید | تا شما را بخشد آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق محی تو یابی در بهشت
نور آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

[2] چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم | از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو لئیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر | زانکه او خود کرده نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی بخواه از وی امید بیشک ترا | دست خالی کی رود سایل ز درگاه کریم

---

۱ بجهت حصول لقاء احمدی هفت بار بخوانند ۔

حق تعالے قادرست کو ہمچو موسے از خمیر | خلق عاصی را بر آرد سالم از نار جحیم

لطف او بہشتیک برابر می بود با نیک و بد | راست مے ماند بدان سیبے کہ سازندش دو نیم

آنکہ رحمان و رحیم ست دوست میدارد ترا | پس چہ باک از دشمن دیگر ز شیطان الرجیم

او بسوے تحت میخوا باندت در گور تنگ | می دزاند مر ترا از روضۂ رضوان نسیم

در بہشت خلد زرین خشت دادت بہا | پس خریدار تو چیزے طلب ماہم نفس و بیم

چون زبان قال گردد در سوال گو لال | داردت ثابت قدم فی الحال بر عہد قدیم

دوستیہا کرد با تو از ازل تا این زمان | در مقام دوستی او نمی باشی مقیم

نعمت بسیار خواہد داد در عمر ابد
تا بہ نعمتہا کند محی بجنات النعیم

ع۱

بی تماشاے جمالت روضہ را ہامون کنم | حور عین را از درون قصرہا بیرون کنم

حور یبار روے را خواہیم دادن سہ طلاق | گر نہ رو در نور روے حضرت بیچون کنم

روضہ را جلوہ مدہ رضوان کہ باللہ العظیم | ما بیک آتش بسوزیم و ترا مجنون کنم

آب دارد ای بہشتی کوثر و طوبیٰ تو | ما بیکدم کلہ یار ہر دو را یکسون کنم

گر نہ در فردوس باشد دیدن دیدار دوست | زاویہ در ہاویہ گیرم و دیدہ خون کنم

ایہا العاشق اگر معشوق بردارد نقاب | دیدۂ مادر خود او نیست آیا چون کنم

محی با مادر خود رائی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی ذوالنون کنم

---

ع۱ بجہت عذاب قبر ہر روز بست و یکبار بخوانند۔

[1] گر دلبری بباده عاشق که ما امینیم — با آنکه دل بداد ما روز و شب قرینیم

گر ما دل تو یابیم تسکین تو بسازیم — تا وان یکدل تو صد دل بیا فرینیم

نفرین خویش میگو تا گم شود وجودت — چون با تو بعد ازان ما گویای آفرینیم

شیطان هزار ز سنگ از گرد تو گریزد — سیصد نظر چه هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشیند — بر تو ظفر نیابد ما همچو در کمینیم

ای بنده تو به آنکه بر تو کنیم رحمت — سوگند خور تو همچو ما نیز بر همینیم

محی به بر بیکلے زین دوستان نخانی

پیوند خود بما کن ما یار آستینیم

[2] ما بجنت از برای کار دیگر می رویم — نی تفرج کردن طوبی و کوثر میرویم

مقصد ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر — ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل ع — بی سر و پا تا به پیش دوست اکثر میرویم

میگریزد زاهدان خشک از تر دامنی — ما بخورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بگو ما با شو نام نیک — ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

ما ز دنیا کو قلندر خانه عشق خداست — سوی عقبی عاشق و مست قلندر میرویم

شیخ ما عشق است و ما پی در پی او تا ابد — بی عصا و خرقه و کچکول و لنگر میرویم

زهره ما را هم از قهر ما با نیکوئی — ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را تو ای عشاق بوی خوش مسا — ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم

---

ع ۱ بجهت حصول رضائے حق تعالے پانزده بار بخوانند.

ع ۲ بجهت حصول دیدار حضرت حق تعالے پانزده بار بخوانند

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن — تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم
محیی ما را همچو کوه افسرده می بینی ولے
ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم

۱ باز کشم لشکرے تا به فلک بر روم — قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر روم
من ملک مقبلم لیک درین منزلم — صفدریس بردلم جانب لشکر روم
کشور دنیا و دین دارم زیر نگین — چند نشینم چنین جانب لشکر روم
هر نفسے از علا میرسدم این صلا — دار هم زین بلا بر در دلبر روم
پیر خرابات جان گر کشدم مو کشان — بنده کجائی بیا پیش شه از سر روم
قبله حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محیی بر اندر روم

۲ زان بیوفائے سنگدل جور و جفا میبایدم — از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا میبایدم
من مرغ آتشخواره ام با داغ دام چه کار — آخر بجائے دانه ها در گوهر جا میبایدم
دلهائے مردم باد خوش از شادی عیش و طرب — من خوب بحث کرده ام درد و بلا میبایدم
پیراهن یوسف اگر بوی نبخشد خار غم — مژده بسوے دل زان بند قبا میبایدم
سینه بسی تنگست دل از غیر میسازم تهی — مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم
بیگانه ام با مردمان ز خویشتن بیگانه تر — تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم
محیی بسی لذت بود در عشق در ندیدنے — هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

---

۱ بجهت حصول دیدار حضرت حق تعالے پانزده بار بخوانند -
۲ بجهت حصول دیدار حضرت حق تعالی پانزده بار بخوانند -

۱ خوشا آن غمزه‌ها کز من خود را بپهلوی تو میدیدم | تو سوی خلق میدیدی من سوی تو میدیدم
نمیدانم مرا ای آزمائی باشدی بدخو | که آن حالت نمی بینم که از خوی تو میدیدم
گر در باغ رضوان خویش را بینم چسان نبود | که شب در باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم
فدایت این زبان جانم بباد هست پیش از آن | که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدم
عجب نبود اگر عاشق خود از خود سرگران بودی | که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بیادم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایه افتاده از بوی تو میدیدم

۲ هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم | خود را به هیچ بهر چه بی آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بباد | گر من حدیث طرهٔ او مو بمو کنم
چون دست من بجام مرصع نمی رسد | قلاش دار دردی از آرزو کنم
آن سال و مه مباد که بی ماهرو بتو | یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را بدار کشم از دست جور او | ور نه بجان گداز رسن در گلو کنم

محیی اگر بکعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

۳ بخود مشغول میکردم که از خود یار میجویم | گهی در دل گهی در سینهٔ افگار میجویم
دری کو هست پیشم تا نگردد هیچکس آگه | همیگریم نشانش از در و دیوار میجویم
جبین در سر چه دارم زهی فکر محال من | ره در ستم وفا زان کافر خونخوار میجویم

---

۱ بجهت حصول رضامندی خدائے هفت بار بخوانند۔ ۲ بجهت حصول غنائے الٰهی هفت بار بخوانند۔
۳ بجهت حصول رضائے الٰهی هفت بار بخوانند۔

تراز من همی جستند مردم پیش ازین اکنون　　همیگردم بهر جانب تراز اغیار می جویم

بسوی تو دل صد پارهٔ من ماند در بستان　　کنون هر پارهٔ آن از سر هر خاری می جویم

چنان شد کشتنی محیی که گر یکدم شود غائب

همانساعت نشان از پای داری میجویم

۱

ای خوش آن روزیکه در دل مهر یاری داشتم　　سینهٔ پرسوز چشم اشکباری داشتم

یاد با دا آنکه فارغ بودم از باغ و بهار　　در کنارا از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور بادا دیدهٔ بختم خوش آن روزیکه من　　دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چونکه آیم سوی تو　　آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی　　گر هم از خوف و خطر خاطر گذاری داشتم

ناامید کردی از خود ای خوش آنروزیکه من　　آرزوی بوس و امید کناری داشتم

گر کسی پرسد چه می گوئی تو محیی در جواب

گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

۲

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم　　دگر آن دولتم نبود در و دیوار او بینم

کند جان در تنم آمد شد و یابد ضیا چشمم　　چو بالای بلند و شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیدهٔ روشن که بر غیری فتد ناگه　　همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دوست میدارم　　که یادی حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواهی از سگان کوی خود محیی　　همه کس سنگ کین بر کف پی آزار او بینم

---

۱ بجهت رفع حسرت هفت بار بخواند.

۲ بجهت زیادتی روشنائی چشم و از بهر حصول دیدار حق تعالی هفت بار بخواند.

بخواب مرگ خواهم شد مکن ای بخت بیدارم — که من را از دردش امشب عمر خویش بیزارم
خلافست اینکه میگویند باشد آنرو در دل — مرا دل بر بدخوی چندین آرزو دارم
نه آخر عاشقان باری ز خوبان رحمتی بینند — تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم
بروز و روزه از هر جا که آوازی ز در آید — ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز در یارم
بیاد مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس — که افتد لخت لخت خون دل از چشم خونبارم

چه حالت اینکه هرگه وعده وصلش رسد محیی
همان دم مانعی پیش آید از بخت نگونسارم

۲

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمییابم — کنون او نیز هم رشک آنچنان کانهم نمییابم
چو مجنون رو بصحرا از آن رو دوست میدارم — که بوی مردمی از مردم عالم نمییابم
بروای ماتمی شیون برارباب عشرت کن — که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمییابم
مگر آن مایه شادی بود غمگین که بموجب — دل شوریده خود را اگر خرم نمییابم
مرا حد شکایت نیست لیکن اینقدر گویم — که از تو حالتی میدیدم و ایندم نمییابم
ندانم عشق من گم گشته باشد بیخودی افزون — که آن خوشوقتی دل ز درد غم نمییابم
منم عاشق مرا در ریش باید نیش نی مرهم — که ذوقی کز جراحت میبرم از مرهم نمییابم

مگر در عاشقی محیی کم از فرهاد و مجنون نیست
اگر ز ایشان نباشد بیش باری کم نمییابم

بخندانی گنهگارم که شرح آن توان دادن — خداوندا بر من نیاید قوت جان دادن
خداوندا مرا بستان ز شیطان و هوای نفس — چه حاصل مر مرادی را بدست دشمنان دادن

م آخر من بیمار تو خواهم سپرد از دل   که کار تو مرا از غارت شیطان امان دادن
مدا یا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان   بکلب کوی خود آندم توان یک استخوان دادن
یا مرز آخر غم که از لطف و کرم باشد   که در آخر دمی آب لبت با تشنگان دادن
ر خالم گواهی ده به پیکر ز نکوییهاست   پس از مردن به نیکویی گواهی را بدان دادن
بخشا بر من بیجان بی شفاعت کردن نیکان   که بی منت ترا شاید مراد بندگان دادن
ی بینم ترا از تو همی بینم من عاصی   خلاصی از عذاب اینجهان و آنجهان دادن
ای برکنده ام دل را از هر چه غیر ایست و   که جان را وقت جان دادن بآسانی توان دادن
م مفلس تمنی خلق و وعده کرده یا رب   که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن
بعد و رحم جاده بجندان کز گنه باشد   من بدرا و رغبت جای در صف جنان دادن

غذای محی در دنیا بجز خون جگر نبود
که دارد ضعف دل او را کباب خم بیچگان دادن

ـه سر شد سفال و دیده گریان همان   تن بکویت خاک گشته ناله و افغان همان
ـمانده آتشی در جان شیرینم هنوز   جامهٔ جان چاک گشته و اشک درد امان همان
ب شد و در چشمه هم سنگ شد در کوه آب   خوی عاشق همچنان و دل سختی خوبان همان
وراز آتش پرستی رفت و آتش را نشاند   بت پرستی من و سوز دل بریان همان
زانسبت کنم با مهر و مه باشد خطا   چهره نتوان افزونی ز مهر و از مه تابان همان
ن ز بستان رفت و بلبل ز فغان خاموش شد   عاشق کویت همان و ناله و افغان همان
ی جور او خراب دارد حالش بی خبر   مملکت ویران شد و بی غوری سلطان همان

بجهت حصول شفا از امرے که اطبا دران لاعلاج باشند

بنخواهد گشت عالم زانکه گر گریم بسے — بخت من باشد همان بد هر زمان همان

هر زمانش شربتے دیگر مفرماے طبیب
چونکه باشد محی دل او کارها درمان همان

ے۱

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن — که پیش چون تو بدخوے نیارم سخن گفتن
زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو — که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن
قد دلجوی ترا چون هر کسے سرو سمن گوید — توان جا رو حسن کویت به از سرو و سمن گفتن
بجان کندن نهانی یک سخن گوئید از دهان — که از شیرین حکایت خوش بود با کوه کن گفتن
نیاید گفت با بید و هرگز وصف حسن تو — که بے حاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

غم تو از دل محی نخواهد شد بآسانی
که نتوان با مقید بی جهت ترک وطن گفتن

ے۲

منکه هستم زنده دور از دلربای خویشتن — گر بمیرم میکشد بازم بجای خویشتن
نی مرا در خانهٔ کس راه و نی در مسکنے — میتوانم بود یکدم در سرای خویشتن
آنکه مینالی ز عشق یار و جور روزگار — سوی من می بین و کن شکر خدای خویشتن
گر ز عشق افزون نبودے درد بیپایان من — فکر میکردم بجان گرد هوای خویشتن
تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار — توتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن
بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان — باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن
غیر محی کو خود از بهر تو خواهد در جهان — هر که مے خواهد ترا خواهد برای خویشتن

---

ے۱ بجهت توفیق ناگفتن حرف ناشایسته هفت بار بخواند۔
ے۲ بجهت توفیق رفتن بر طبیب باری تعالے هفت بار بخواند۔

۱

رتو طلبے داری بیداری شبہا کو | با ذکر خدا بودن در خلوت تنہا کو

آن دوست ز ہر ذرہ خود را بہ شما بنمود | در مشرق و مغرب یک دیدۂ بینا کو

ہر چیز کہ وجستی بہر تو مہیّا کرد | تو تسبیح نمیگوئی کان خالق اشیا کو

سیار گنہ کردی از حق تو نہ ترسیدے | از ترس عذاب حق نالیدن شبہا کو

ون گوئی تو یا اللہ گویم بتو لبیک | این بندہ نواز یہا جز حضرت ما را کو

رخود نہ کنی رحم و من بر تو کنم رحمت | دستگیر گنہگاران غیر از کرم ما کو

بینندہ و شنوندہ جز من کسی دیگر نہ | بی سمع و بصر چون من بینندۂ و شنوا کو

ن اول و من آخر من ظاہر و من باطن | جملہ منم و جز من یک ذرہ تو بنما کو

ز غایت پیدائے پنہان بود این دائم | پیدا ے چنان پنہان میگو کہ تو آیا کو

ات و صفت اسمم چون خلق بظاہر کرد | ہر کون ابد بنگر کان مظہر اشیا کو

اید وست محی الدین میگفت کہ اے عاشق
گر تو طلبے داری بیداری شبہا کو

۲

مارم گرچہ آن دیدہ کہ بینم در جمال تو | نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

بہشت را بہ نیکان دہ من بد را بدوزخ بر | کہ بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

ن دیوانہ در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم | اگر یکبار پرسی تو کہ مجنون چیست حال تو

بوے عشق تو آید ز مغز استخوان من | بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو

ز شر تہماست جنت را بما تا کی دہی رضوان | نشد کم تشنگے ما را از آب این لال تو

---

۱ بجہت توفیق طلب حق تعالیٰ نہ بار بخواند۔

۲ بجہت حصول معرفت حق تعالیٰ ہفت بار بخواند۔

میارا رُوئے حور عین کہ سرمستانِ آنحضرت
جمالِ حق ہمی بینند زلف خط و خال تو

مگر پردہ بہ اندازے ز پیش چشم مشتاقان
دگر نہ کے تواں دیدن جمال باکمال تو

بمالک گوئیم ایمالکا جنان نہ خواہم گفت
کہ از آتش من سوزد جہنم باسگال تو

جگر ہائے کباب ما نگردد تا ابد سیراب
مگر ساقی شود ما را خدائے ذوالجلال تو

بدوزخ گر زمن پرسے کہ چون اے محی در آتش
شوم من تا ابد مست و کنم رقص از سوال تو

افسرِ شاہی[۱] نخواہم خاک پائے یار کو
بال کو بشکن ہما آن سایۂ دیوار کو

سرو را گیرم کہ دارد با قدِ او نسبتے
آن گل رخسارہ و آن شیوۂ رفتار کو

در ہمان گیرم کہ گل بار آرد و جنبد ز باد
آن تبسم کو و آن شیرین لبِ گفتار کو

دیدۂ آہو اگرچہ دلفریب آمد و لے
آن کرشمہ کردن و آن غمزۂ خونخوار کو

وصلِ او دشوار بے او زندگی دشوار تر
مردن بے زخم ہم شکست پائے دار کو

ایخوشا آن عاشقی کہ عشق خویشش بشناسند یار
وصل و ہجر آنجا نہ گنجد یار کو اغیار کو

جان فدائے باد کا در دے بخیر زان تند خو
باز پرسید از رقیبان محی دل افگار کو

من[۲] کیم رسوائے شہر و عاشق دیوانہ
آشنا با ہر غمے و ز خویشتن بیگانہ

ہم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت
ہم شوم غمگین کہ او جا کرد در ویرانہ

ترک شہر آشوب من کشور ہی منزل نکرد
تا نکرد او دل غمش صد رخنہ در ہر خانہ

---

ے۱ بجہت توفیق یافتن در ادائے حج ہر روز ہفت بار بخواند ۱۲

ے۲ بجہت دفع غم و الم ہفت بار بخواند۔

گر گیاه درد روید از دلم گه خارِ غم — من بحیرت کین همه گل چون دمد از دانهٔ
میخورم خونِ دل از خود رہا مستی میدهم — تا کنم گستاخ بیش این ناله مستانهٔ
گفتهٔ محی که باشد تا دم از عشقم زند
در طلب فرزانه و در عاشقی مردانهٔ

ع۱
بگوئی این دلِ سنگین کشد جور و جفا تا کے — کجائے لذت شادی و غم درد و بلا تا کے
شدم بیگانه از خویش و نگشت آشنا با من — کند بیگانگی چندین بمن آن آشنا تا کے
بکن قصد چو من در ره فتاده از برائے تو — ز حد بگذشت مشتاقی نیائی سوئے ما تا کے
دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور — ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کے
برو ایجان از آن گلزار بوے سوی من آور — کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کے
گشائیدم قبا تا من بیاسایم ز غم خود — گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تا کے
گر او را گشتنی باشد بکش ور نه بکن آزادش
بود در دست تو محیے اسیر و مبتلا تا کے

ع۲
گر دل غم پرورما غمگساری داشتے — با بلا خوش بودی و در غم قرارے داشتے
نام مجنون در جهان هرگز نبودے این چنین — گر جهان یکدم چو من یادگاری داشتے
هر دو عالم را ز یک پرتو سراسر سوختے — آفتاب از آتش من گر شرارے داشتے
گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش وا — گر نه آن بوے که از رشک تو خاری داشتے
نسبتی میداشت با من شمع در سوز و گداز — گر دلِ بریان و چشم اشکبارے داشتے

---

ع۱ بجهت دفع غم و الم هفت بار بخوانند
ع۲ بجهت مهربانی صاحب هفت بار بخوانند

یار محوی گر شودے رخ میان مردمان
ترک یار خویش کردی هر که یارے داشتے

ع۱
بیوفا یاری چنین تا کے جفا کاری کنی　　نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی
اینچه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بده　　بر من مسکین ستم با دیگران یارے کنی
با وجود مردم دیگر نمے دانم چرا　　میل دایم جانب زندان بازارئے کنی
وقت آن آمد که دستی بر دل زارم نهی　　خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی
خانهٔ دل گر فرو ریزد ز بیدردی شکست　　سهل باشد هر عمارت گش تو سرداری کنی

شیون و زاری مکن محوی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنے

ع۲
اینکه سر و تن بود بر دار بودے کاشکے　　وین بدن خاشاک راه یار بودے کاشکے
تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب　　خاک من خشتی از آن دیوار بودے کاشکے
چون تو گاهی میکنے پرسش مریض خویش را　　دائما چون دل تنم بیمار بودے کاشکے
بسکه بیداد تو افزون میشود گوید خلق　　جور امثال تو هم چون یار بودے کاشکے
با وجود از جور بسیار تو گویم هر زمان　　اینکه باشد اندکے بسیار بودے کاشکے

چون نتوانی که بیچون گل جدا گردی ز خار
محوی دل افگار تو آن خار بودے کاشکے

ع۳
بر دن آنشهسوار من تعلل بیش ازین تا کے　　ز حد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تا کے

---

ع۱ بجهت مهربانی صاحب هفت بار بخوانند ع۲ بجهت استعانت وصال که رود به هفت بار بخوانند
ع۳ بجهت استعانت وصال که فراق رود به هفت بار بخوانند.

تو حال من ہمیدانی ومیدانم کہ میدانی     چو خود را دور میکردی تغافل بیش ازین تا کے
بطرف گلستان یکرہ درآ و قدر گل بشکن     کشیدن دسر خیدن ز بلبل عیش ازین تا کے

اگر میل عزاداری بیا و قتل محی کن
بکار این چنین نیکو تامل بیش ازین تا کے

---

تمت

---